



پروین کاظم زاده

دوم که مرگ اضطراری تعبیر دیگری از آن است، در نظر آنان که او را نمی‌شناسند، خوف انگیزترین پدیده‌ای است که اولاد آدم، زمانی با آن مواجه خواهند شد، و با اینکه در نظر هر دو گروه، مرگ نوعی رهایی خواهد بود، اما رهایی گروه اول به اسارت مختوم نمی‌شود و رهایی گروه دوم که در پی استخلاص از دنیا صورت می‌بندد، زمینه‌ساز تقیّدات مشکلتی خواهد بود. در زبان عرفا، مرگ به مرگ لعنت (مرگ کافران)، مرگ حسرت (مرگ عاصیان) مرگ کرامت (مرگ مؤمنان) و مرگ مشاهدت (مرگ پیامبران) تعبیر شده، و زنده بودن نیز عبارت از زندگی به حق است، نه به جان و دنیا. اینگونه تلقی از زندگی که قطعاً نتیجه نفسی خود ساخته و در عین حال واقع‌گرا نیز هست، زندگی را مانند خوابی می‌انگارد که با مرگ از آن بیدار می‌شود، آنگونه که حدیث: الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا برآن دلالت دارد.

مرگ و موضوعات متفرّع آن به حدّی گسترده است که تمام ادیان و مذاهب هر کدام به نحوی به آن پرداخته‌اند و از آنجا که آخرین وادی حیات دنیوی به آن ختم می‌شود، به نوعی زمینه‌های فکری محققان هر مذهب و آیین را فراهم آورده است. اسلام متقن‌ترین استنتاجات را با توجه به قرآن و حدیث در این خصوص، مجال بیان داده است. این موضوع مدخلی برای ورود به بحث اصلی یعنی موت ارادی است و ما بیشتر به بررسی تلقی عرفا از مرگ و حلاوت آن در نظر ایشان خواهیم پرداخت.

حکیمان مرگ را به دوگونه طبیعی و غیرطبیعی تقسیم کرده‌اند. اجل طبیعی آن است که بدن به مرتبه‌ای برسد که روح از او جدا شود و اجل غیرطبیعی آن است که آدمی در اثر حادثه‌ای بمیرد. نوع اول حکم میوه‌ای را دارد که بعد از رسیدن چیده می‌شود و مرگ دوم مانند میوه‌ای نارس است که از درخت زندگی چیده می‌شود. مرگ نوع



ما همه از بهر مردن زاده‌ایم
 جان نخواهد ماند و دل بنهاده‌ایم
 مرگ بنگر تا چه راه مشکل است
 کاندرا این ره گورش اول منزل است
 گر بود از تلخی مرگت خبر
 جان شیرینت شود زیر و زبر
 این برداشت از مرگ آنگونه که در اقوال بزرگان نیز آمده
 است، تنها مختص به طبقه فروتر اجتماع نمی‌تواند باشد
 چه آنچه که کوتاه بینی آنان را توجیه می‌کند، نامأنوس
 بودن ایشان با منابع اهل مدرسه و در عین حال اشتغال
 به اموری است که قطعاً مانع از گسترش افق دید آنان
 می‌شود، با این حال گاه تقوی و زهد این دسته نیز
 باعث انقطاع کلی آنان از غور در مسأله مرگ و چگونگی
 آن را نمی‌شود و در میان ایشان صافی دلانی را می‌توان
 یافت که حقایق عرفانی را بیش از اهل فن و به ایمان
 دریافته‌اند، و از این جهت بر عالمان صاحب نام نیز، برتری
 یافته‌اند. در نظر عارف مرگ عبارت از یک انتقال است،
 نقل از گلخن دنیا به گلشن عقبی.

مرگ در نظر عارف عبارت از وسیله ملاقات دوست
 است، چنانچه غزالی می‌گوید: عارف دائم مرگ را یاد کند
 چه، موعد لقای دوست است، و محب هرگز موعد دیدار
 دوست را فراموش نکند. تعبیر ولادت ثانی نیز که ناظر بر
 تلقی عارف از مرگ است نه تنها از مرگ چهره‌ای مخوف
 ترسیم نمی‌کند، بلکه به ولادتی دلالت دارد که در نظام
 هستی و در ذره ذره موجودات، ساری و جاری است، و
 انسان نیز از آن مستثنی نیست.

مرگ، در حقیقت ولادتی است که انسان را در مسیر
 کمالات تازه‌ای می‌اندازد که نیل به آن در عالم ملک برای

مولانا در مثنوی توضیح می‌دهد که در جهان بینی او،
 زندگی مادی، مرگ حقیقی است و زندگی حقیقی در
 مرگ مادی نهفته است:
 آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان
 گر نبودی پای مرگ اندر میان
 آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
 که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
 خرمنی بودی به دشت افراشته
 مهمل و ناکوفته بگذاشته
 مرگ را تو زندگی پنداشتی
 تخم را در شوره خاکی کاشتی
 عقل کاذب هست خود معکوس بین
 زندگی را مرگ بیند، ای غبین
 در واقع، مرگ باتمام دهشتی که دارد، و در ظاهر ملال‌انگیز
 می‌نماید، در نظر عارف، وسیله رفع تمام حجابهایی
 می‌شود که او را به دنیای خودیها برمی‌گرداند و در عین
 حال طریقی است هموار، که او را با ملکوت پیوند می‌دهد.
 مرگ در حکم دو نوع دانه متفاوت است که برای یکی
 بعد از رویش صدها و هزاران دانه شیرین و معطر را به بار
 می‌آورد و برای دیگری تلخ است که ثمری جز خارهای
 خنده جان آزار نخواهد داشت که هر لحظه گوید کاشکی
 نبودم و در عالم نمی‌آمدم. چون بمیرد و نیست شود آن
 زشتی او یکی در هزار می‌شود، این چنین مردن را مرگ
 گویند که در روایت عطار، نمایانگر پوچ‌انگاری‌های عوام
 است:

باد پیمودم همه عمرم تمام
 عاقبت با خاک رفتم والسلام



وی ممکن نبود، و همین حرکتها از عدم به هستی و از هستی به عدم، سالک را به جهانی دیگر رهنمون می‌شود که غور در انتظام خلقت را به دنبال دارد، بعلاوه این نظم، لابد از ناظمی نیز باید باشد که هر چه هست، به نیرویی ماورای عالم حس اطلاق می‌شود و مراتب عدمی و وجودی هستی به اقتدار اوست.

مولوی در دیوان شمس می‌گوید:

چیست نشانی آنکُ هست جهانی دگر

نوشدن حالها، رفتن این کهنه هاست

روز نو و شام نو، باغ نو و دام نو

هر نفس اندیشه نو، نوخوشی و نو عناست

نو ز کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود

گر نه و رای نظر عالم بی‌منتهاست

عالم چون آب جوست، بسته نماید و لیک

می‌رود و می‌رسد نونو این از کجاست

این تواتر و تبادل نمی‌تواند تنها به یک تکرار یا تصادف

محدود باشد، مرگ قطعاً به هدفی منتهی می‌شود که

تمام حوادث عالم از خیر و شر در جهت استکمال آنند.

گفتار قرآن که می‌فرماید: افحسبتم انما خلقناکم عبثاً و

انکم الینا لا ترجعون، نه تنها ناظر بر هدفمند بودن تواتر

است، بلکه تلویحاً به تفکر و تدبیر درباره مرگ و زندگی

نیز اشاره دارد. نظام مرگ و زندگی نظام مبادله است،

نظام آفرینش و تکمیل است. به هر حال حلاوت مرگ و

شیرینی آن در نظر عارف بی‌گمان به دلیل آزادگی او از

جهان و بلکه از خود است و در واقع مجال لقاء معشوق را

مهیا می‌کند.

اینکه مولانا نیز از زبان حمزه در میدان جنگ مرگ را

گفت یا رب زان کنم ویران و پست

که در اینجا دانه هست و گاه هست

دانه لایق نیست در انبار گاه

گاه در انبار گندم هم تباه

فتح باب می‌خواند، باید متکی به چنین دیدگاهی باشد.

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است

امر لاتلقوا بگیری او به دست

وآنکه مردن پیش او شد فتح باب

سارعوا آید مر او را در خطاب

مرگ هر یک ای پسر هم‌رنگ اوست

پیش دشمن، دشمن و بر دوست، دوست

روی زشت تست، نه رخسار مرگ

جان تو همچون درخت و مرگ، برگ

جهان و هر چه در او هست، گاه در نظر عارف آنقدر

محدود می‌شود که گنجایی وی را ندارد، تنها مرگ است

که او را به فراخنای عالمی دیگر به ناکجا آباد می‌رساند.

معاد و حشر مردگان نیز در نظر سالک همان کمالی

است که هم توجیه‌گر شر است و هم هدفمند بودن مرگ

را تبیین می‌کند، در عین حال وی را به این اطمینان

می‌رساند که ریاضتهای او در طول حیات دنیوی آنچه

را که به امید آن، مشقتها را تحمل می‌کرد زمانی به

بار خواهد نشست. سرّ مرگ را نیز که موسی در قالب

«خلقت خلقا و اهلکتکم» از خدا می‌پرسد در واقع به جوابی

ختم می‌شود که مولانا با تمثیلی بسیار زیبا به بیان آن

می‌پردازد. به این صورت که هاتف غیب به او کاشتن گندم

را امر می‌کند، و هنگامی که موسی داس در دست گرفت

و آنرا می‌برید، خطاب آمد که چرا کشتی و پروردی و

اکنون می‌بری؟

گفت یا رب زان کنم ویران و پست

که در اینجا دانه هست و گاه هست

دانه لایق نیست در انبار گاه

گاه در انبار گندم هم تباه



این مردگی و زندگی بی‌آنکه در نقطه‌ای ثابت بماند همچنان ادامه می‌یابد، تا به مقامی که ورای حدّ تقریر است ختم می‌شود، بنابراین مرگ رویدادی منفک از زندگی و مجزاً از انسان نیست که او را از چیزی جدا کند، بلکه یک روند معمولی است که به دنبال استكمال جریانات پیش خود واقع می‌شود.

با این نوع نگرش، مرگ از دیدگاه عرفایی چون عطار و مولانا عبارت می‌شود از خلق و نه عدم، چرا که اگر مرگ به عنوان ختم چیزی حساب نشود و تنها وسیله‌ای باشد که روح را از جایی به جای دیگر منتقل می‌کند، نه تنها جزوی از حیات و زندگی محسوب می‌شود بلکه مسأله شرور نیز در عالم هستی منتفی می‌شود.

بنده نیکبخت را هرگز روزی نیاید نیکوتر و خوشتر از آن روزی که عزرائیل به وی گوید: مترس، به ارحم‌الرحمین می‌شوی.

موت اختیاری (مرگ خودآگاهانه)

در تاریخ ادبیات جهان، داستانها و حکایاتی وجود دارند که در ضمن آنها مرگ ورای چهره مخوف خود، نقش یک نجات دهنده را ایفا می‌کند، و سالک عاشق یا عاشق سالک، با انتخاب آن به یک خودکشی مقدس دست می‌زند که نه تنها گناه نیست بلکه توجیه‌گر نوعی دیگر از موت ارادی است، که نه میتوان با شهادت به تبیین آن پرداخت، و نه نام انتحار بر آن زبنده است. چیزی بین این دو، که هم تقدّس مرگ در راه خدا را شامل می‌شود، و هم بیانگر بی‌پروایی دست شسته از جانپست که با مرگ، یک ولادت ثانی را پذیرا شده است. طبعاً این نوع مرگ، با آنچه در تعریف انواع مرگ ارادی می‌دانیم، متفاوت خواهد بود، و

نیست حکمت، این دو را آمیختن
 فرق واجب می‌کند در بیختن
 در خلایق روحهای پاک هست
 روحهای تیره گلناک هست
 بهر اظهارست این خلق جهان
 تا نماند گنج حکمتها نهان
 کنت کنزاً گفت مخفياً شنو

جوهر خود گم مکن اظهار شو
 این نتیجه شاید رساترین تعریف از رازهای تو در توی خلق
 و مرگ باشد و همچنین حشر که در واقع همان تفکیک
 گندم از کاه است، مقایسه‌ای دقیق را بیان می‌کند، که
 در طی آن انفکاک گندم از کاه مستلزم درو یعنی مرگ
 گندم، و به تعبیری مردن انسانی است. پس اجرای این
 عدالت در گرو مرگ و نیستی است. به این ترتیب عارف
 که بر پیشینه‌ای روشن و حبلی متین معتصم است، بیش
 از پیش خواهان فرا رسیدن مرگ است، تا هر چه زودتر

در رسته رستگان واقع شود، پس ترس از مرگ نه تنها
 برای وی خالی از معنی است بلکه واقعه‌ای عادی مانند
 تمام حوادث دوران زندگی وی است که به نوعی طبیعی
 نیز می‌نماید، چرا که ابتدای هر مردنی برای او ورود به
 زندگانی تازه‌ای است، و مرگ نیز از این قاعده مستثنی
 نیست. یعنی اگر از جمادی مرده است، به نما، زنده می‌گردد
 و وقتی از نما، می‌میرد به حیوان سر می‌زند:

مردم از حیوانی و آدم شدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 حمله دیگر بمیرم از بشر
 تا برآرم از ملایک بال و پر
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 آنچه اندر وهم ناید آن شوم



انتخاب آن، رهایی از تمام چیزهایی است که عاشق یا سالک را به دنیای خودیها مرتبط می‌سازد، و عدم انتخاب آن برگشت به تعلقات دنیوی را به همراه دارد.

اینگونه مرگها که بیشتر در قالب رمز و حکایات داستانی بلند و کوتاه، مجال ظهور می‌یابد، غالباً در عشقهای آتشین نمودار می‌شود، که قسمت اعظم آن به ناکامیهای ظاهری منتهی می‌شود، اما در واقع راز ماندگاری آنها همین بی‌نتیجگی و به ثمر نرسیدن آن است. و تمام تأکیدی نیز که عرفا و شعرا در نفس وجودی عشق و نتیجه آن دارند، ناظر بر همین طرز تلقی از عشق است. به تعبیر مولانا:

آب کم جو تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست
یا

راه عشق است این ره حمام نیست
غیر ناکامی در این ره کام نیست
نه تنها تلویحاً عقل در عشق نفی نمی‌شود، بلکه طلب و شوق رسیدن را حتی با تمام اطمینانی که سالک به طریق سراب‌وار آن دارد، شرط اصلی سلوک قلمداد می‌کند. و سالک را بدان تحریص و ثبات در آن را خاطر نشان می‌کنند.

پس در عشق، مهم عطشناکی است. تا عطش نباشد لذت آب معنا ندارد. آب مسبوق به عطش است و عطش سابق بر آن. تا طلب نباشد مطلوب بی‌معنی است، آنکه همواره طالب است، عاشق واقعی است. در این وادی، وصال نیز که در ظاهر پایان راه است، خود بدایتی است مشکلتر که در آن تشیید شوق عاشق و سالک، در ماندن و اثبات در عشق خود، صعوبت عشق را بیش از زمان هجران به او تلقین می‌کند، چرا که عاشق در هجران و فراق، درد

وصال دارد. اما در هنگام وصال چه عاملی می‌تواند او را به عشق تحریص کند؟ و اینکه عشاق همواره هجران را بر وصال ترجیح داده‌اند به این دلیل بوده است که لذت و شوق وصال را جاودانه در دل متمکن بدارند و این البته نکته ظریفی است که رد پای آن در تلقی عشاق ماندگار یافت می‌شود. آنجا که برای تسکین دل مجنون او را به خرگاه لیلی بردند و با دیدن در خرگاه معشوق، به خاک در غلطید: «چون او (لیلی) پیدا شد او (مجنون) پنهان گشت زآنکه با معشوق پنهان خوشتر است زیرا که از او قوتی تواند خورد در هستی علم، اما از حقیقت وصال قوت نتواند خورد که اویی او نماند.»

اینکه گفته‌اند «عشق کامل، مرگ است» در حقیقت هدف نهایی عشق در نظر است، که در جمله‌ای به این اختصار مجال بیان یافته است. با این تعریف می‌توان دریافت که عشق نقطه آغازی، برای رسیدن به آغازی دیگر به نام مرگ است، چرا که مرگ در نظر عاشق از دنیا گسسته نه تنها نقطه پایان نیست، بلکه گذشتن از سدّی بزرگ به نام خود است، این خود که تمام حجابهای عالم تعینات به نوعی بدان ختم می‌شود و در کلام صوفیه به نفس تعبیر می‌شود، بی‌آنکه عاشق و سالک را لحظه‌ای در مشکلات عشق رها سازد، همواره او را به توجه و رسیدگی به خویش فرا می‌خواند.

موت عاشق در فراق معشوق است و این سخت‌تر از موت ظاهر است. اما موت آنها به سبب شوق موجب حیات ایشان در عشق است. زیرا شوق و فراق نردبانهای وصال اند که آن موجب دور شدن عاشق از وجود خود است، پس هرگاه عاشق از بین برود عشق باقی می‌ماند و این حیاتی است که موت در آن نیست.



با آنچه مطرح شد مشخص گردید که از دیدگاه عرفا، بلا نعمت است و برای محب واقعی نعمت و نعمت، یکسان است. تحمل بلا، باعث علو درجه مؤمن می‌گردد، چنانچه اهل دل با تضرع و زاری از خداوند تقاضای نزول بلا داشتند و اگر واقعه‌ای برای آنان اتفاق نمی‌افتاد، ناله می‌کردند که مبادا فراموش شده‌ایم یا از دیوان محبتان قلم خورده‌ایم. اگر بلا نبود، بسیاری صفات حق، مانند لطف و غفران و رحمت، مجال جلوه نداشتند.

بلا از جانب حق تلنگری است که انسان را متوجه خدا می‌کند تا بفهمد که غیر او فریاد رسی ندارد و باید گشایش کارش را فقط از او بخواهد و عجب اینکه، تحمل بلا و حتی شکر بر بلا، همان چیزی است که پروردگار یکتا از بندگان مخلص خود انتظار دارد تا بار دیگر بر خلق انسان در برابر ملائکه فخر کند که فرق انسان با شما، در قابلیت عشق و درد است. چنانچه در برابر چشمان ملائک، صحنه‌ای از عاشورا می‌گذارند تا صبر بر بلای الهی و اوج عشق را در مظهر عشق، اباعبدالله‌الحسین (ع) دریابند.

